

دانلود رمان حریر و حرارت

دانلود رمان های بنفشه و رعنا

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان اجتماعی

\*\*\*

سخن نویسنده :

سلام دوستان. رمان حریر و حرارت یک عاشقانه اجتماعی با پایان خوش هست. رمان برگرفته از یک ماجرای واقعی و تماما از روی زندگی کسی نیست. تمام اسم ها، مکان ها و تاریخ ها مستعاره. من ( رعنا ) و بنفشه عزیز با همکاری هم این رمان رو براتون می نویسیم. امیدوارم از داستان لذت ببرید. لطفا رمان را بدون نظر و امتیاز رها نکنید.

سلام دوستان. رمان حریر و حرارت یک عاشقانه اجتماعی با پایان خوش هست. رمان برگرفته از یک ماجرای واقعی و تماما از روی زندگی کسی نیست. تمام اسم ها، مکان ها و تاریخ ها مستعاره. من (بنفشه) و رعنا عزیز با همکاری هم این رمان رو براتون مینویسیم. امیدوارم از داستان لذت ببرید. حریر دختریه خانواده متمول و مذهبی هست که با خواستگاری پسر عمه اش با روی جدیدی از خانواده خودش و به رو میشه، روی جدیدی که در اون راز های زیادی برملا میشه. راز های از گرایشان روحی و جنسی همه اعضا خاندان... اما این تازه شروع ماجراست.

سلام. من حریر هستم و این داستان زندگی منه. ماجرا از زمانی شروع  
میشه که من ۱۷ ساله بودم. من تو خانواده مذهبی و نسبتا مرفه بزرگ  
شدم. پدرم بصورت خانوادگی تو تجارت طلا بودن و تقریبا تمام اقوام یا  
به نوعی تو کار ساخت طلا، یا فروش، یا صادرات و یا فعالیت های  
وابسته به طلا بودن .

داستان از یه شب شروع میشه. شبی که اینبار دور همی خانوادگی  
پدرم، خونه ما بود...

کتاب هایی که این هفته خونده بودم رو تو دستم گرفتم و تا ببرم طبقه  
پایین پیش برهان...

هر هفته که خانواده پدرم دور هم جمع میشدن، من و برهان حسابی  
در مورد کتاب و فیلم و سریال حرف میزدیم و بهترین تایم روزم رو  
می ساختیم.

درسته برهان ۹ سال از من بزرگتره

اما مثل من، اهل خوندن کتاب های فانتزی و فیلم و سریال های مارول  
و دیسی هست .

چیزی که تو خانواده ما به عنوان یه خانواده مذهبی، کمتر مورد  
توجهه !

درسته پدرم هیچوقت من رو تو خرید کتاب های مورد علاقه ام محدود  
نکرد.

حتی وقتی سفر خارج از کشور میره

نسخه اصلی کتاب های مورد علاقه منو می خره

اما خب...

اینکه نمیداره خارج از مدرسه با دوستان ارتباط داشته باشم یا فقط  
اجازه میده تو مراسمات مذهبی شرکت کنیم باعث میشه همزبون  
نداشته باشم...

مخصوصا که حنا خواهر بزرگم، هیچ علاقه ای به این چیزها نداره!

با کتابها تو دستم از اتاق زدم بیرون

حنا با اخم داشت می‌اومد بالا

با تعجب گفتم

-چی شده؟

شاکی گفتم هیچی و رفت تو اتاق!

توجه نکردم و رفتم پایین

چون نود درصد مواقع، حنا همینطوری بود.

از پاگرد که رد شدم با علی، پسر عموم که داشت می اومد بالا رو به رو  
شدم.

لبخندی زد و گفت

-مامانت گفت برید کمکش !

آهی کشیدم و گفتم

-خودم میرم. حنا باز قهر کرده !

علی خندید و رفت.

این اخلاق حنا رو همه میشناختن.

از نشیمن که سارینا و سبحان، در حال پلی استیشن بازی کردن بودن  
رد شدم.

نگاهم تو پذیرایی دنبال برهان گشت

اما اون غرق صحبت با عمو بود .

کتاب ها رو گذاشتم رو اوپن و رفتم داخل آشپزخونه

مامان و عمه سر میز نشسته بودن .

تا من وارد شدم، سکوت کردن و برگشتن سمت من

کمی بی حوصله گفتم

-جانم مامان کمک میخوای؟

بلند شد و گفت

-نیکی و پرسش... برو به بابات بگو میز ها رو بدن کنار سفره بندازیم !

ذوق کردم که به یه بهونه ای میشه برگردم پیش برهان و دو کلمه

حرف بزنم.

کتاب هارو برداشتم تا برم، که مامان گفت

-اونارو کجا میبری! میخوایم شام بخوریم، باز فکت گرم میشه کار ها

میمونه !

حرفش بد زد تو ذوقم... .

اما چاره نبود.

رفتم تو پذیرایی و آروم گفتم

-بابا میزها رو بدیم کنار سفره شام بذاریم؟

بابا نگاهش تو جمع چرخید. میدونستم میخواد بشماره که بیینه رو میز

جا نمیشیم!

بابا مثل من تنبل بود و نا خودآگاه از این حرکتش خندیدم.

بلند شد و گفت

-باشه... علی جان بیا کمک!

علی و برهان بلند شدن .

عمو هم همینطور



میزهای پذیرایی رو کنار دادن .

سفره رو دادم دست بابا، تا بندازن که سارینا از پشت سرم گفت

-تو هنوز از این بچه بازی ها میخونی!

۲#

از حرفش نه تنها من

که همه سالن برگشتن به سمتش !

کتاب من تو دستش بود .

کنار اوپن ایستاده بود و داشت کتاب بعدی رو نگاه می کرد .

نتونستم آروم باشم و گفتم

-بچه بازی؟! سریال این کتاب تو دنیا معروفه! خواستم بگم رنج سنیش

هم بزرگسالانه !

اما قبل من، سارینا نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت و گفت

-اینا همش تهجم فرهنگی!

به بابام نگاه کرد تا چیزی بگه، که سبحان گفت

-اینجوری این پلی استیشن که خودت بازی میکنی هم تهجم

فرهنگیه!

اخم سارینا رفت تو هم

برگشت سمت سبحان

اما قبل اون مامان گفت

-بیاید کمک کنید این حرف زدن رو سفره آماده تهجم فرهنگی تره...

بیاید ببینم!

همه خندیدن.

رفتن کمک

اما من و سارینا با احم، به هم نگاه کردیم.

درکش نمی‌کردم...

دردش چی بود که یهو تو جمع گیر داد به من و کتابم؟

واقعا ناراحت شده بودم.

رفتم کمک مثل بقیه

زود سفره چیده شد.

برای شام دور هم نشستیم.

حنا هم اومد.

کنار من نشست و نگاه سارینا رو باز حس کردم.

بهش اهمیت ندادم.

نگاه کردم ببینم برهان کجا نشسته

دیدم اونم با اخم، ته سفره نشسته داره شام میخوره.

از اخمش حاله بیشتر گرفت.

تو دلم ترسیدم.

نکنه بعد حرف سارینا، دیگه تو جمع راحت نباشه در مورد کتاب ها

بشینیم و حرف بزنینم؟

اما به خودم دلداری دادم.

برهان آدم سطحی نیست ...

شام تموم شد.

سفره رو جمع کردیم.

حواسم به برهان بود

اما اون اصلا نگاهم نکرد.

استرس گرفته بودم.

ظرف هارو شستیم .

بزرگتر ها تو پذیرایی نشستن و ما جوون تر ها تو نشیمن نشستیم .

برهان سرش تو گوشی بود .

دو دل بودم کتاب هارو بیارم یا نه که سارینا گفت

-بیاید پانتومیم بازی کنیم!

همه تایید کردن

اما برهان بلند شد و گفت

-شما راحت باشید !

نگاهم نکرد و رفت تو پذیرایی

یه لحظه سکوت شد.

همه به هم نگاه کردن .

حنا آروم تو گوشم گفت

-دعواتون شده؟

دلم ریخت و لب زدم

-نه! من کتاب هامو آوردم حرف بزنیم، اما سارینا که اونجوری گفت

برهان دیگه نگاهم نکرد !

حنا خواست چیزی بگه

اما سارینا گفت

-حنا و حریر و علی یه تیم بشن. من و سبحان و سالار تیم دوم.

خوبه؟

نگاهش کردم .

چرا امشب انقدر رو مخ بود؟

نگاهم دنبال برهان گشت.

از تو پذیرایی داشت به من نگاه می کرد.

تا نگاهمون قفل شد، نگاهشو از من دزدید.

قلبم ریخت.

چی شده بود؟

۳#

برهان دیگه نگاهم نکرد.

دیگه نیومد سمت ما

تا موقع رفتن به هیچکس نگاه نکرد...

اصلا نفهمیدم چطور شب گذشت.

چرا؟

چرا اینجوری شده بود؟

شب خوابم نمی‌برد.

دوست داشتم بهش پیام بدم بپرسم چیزی شده؟!!

اما روم نمیشد.

تا حالا پیامکی با هم صحبت نکرده بودیم ...

شب خیلی بد خوابیدم.

صبح با صدای جیغ و داد حنا بیدار شدم.

داشت داد میزد

-خواستگاری من؟ من؟ واقعا من؟ چرا من؟ چرا بیاد خواستگاری من؟

من و اون چه حرف مشترکی داریم؟

نشستم رو تخت



هر بار میخواست برای حنا خواستگار بیاد، اینجوری کولی بازی در  
می‌آورد!

کش و قوسی به خودم دادم تا برم پیششون ببینم خواستگار جدید کیه  
...

اما با شنیدن صدای حنا خشک شدم که گفت

-برهان باید بیاد خواستگاری حریر! نه من!

مغزم انگار از کار افتاد...

فقط سر جام ایستادم.

برهان

برهان

خواستگاری!

چی شد الان؟

تو مغزم یه صدایی میگفت برهان میخواد بیاد خواستگاری حنا!

اما قلبم قبول نمیکرد...

بدون فکر دوییدم پایین

درسته من تو سن ازدواج نیستم!

درسته به برهان هیچوقت به چشم مورد ازدواج نگاه نکردم!

چون هم اختلاف سنیمون زیاد بود

هم هیچکدوم تو فازش نبودیم!

اما

ته ته ته قلبم

فکر می کردم

اگر روزی بخواد با کسی تو خانواده ما ازدواج کنه

اون منم ...

نه حنا !

با عجله از پله ها رفتم پایین

مامان با دیدنم گفت

-حنا! خودت فکر کن! حریر هنوز ۱۸ سالش نشده بعد بخواد ازدواج

کنه! عقلت کجا رفته؟

هنگ ایستادم و گفتم

-چی شده؟

حنا نگاهم کرد و گفت

-عمه زنگ زده میگه میخوام پیام خونتون خواستگاری حنا !

برگشت سمت مامان و گفت

-ایشون هم قبول کرده !

با ابرو بالا پریده به مامان نگاه کردم.

حس میکردم به من خیانت کرده!

درسته من تو فاز ازدواج نبودم ...

درسته رابطه خاصی با برهان نداشتم!

اما باز هم ...

باز هم انتظار نداشتم برهان بیاد خواستگاری حنا !

اونم بعد این سالها حرف و هم نظری ما دوتا...

فکر میکردم با یه نفر غریبه ازدواج میکنه

چون اگر بخواد با کسی خودی ازدواج کنه

اون باید من باشم!!!

چه فکر احمقانه ای!

حنا با حرص گفت

-من قصد ازدواج با برهان رو ندارم! بهشون بگو نیان!

مامان کلافه گفت

-بیخود! این دیگه چه ایرادی داره از نظر خانم؟ قدش که بلنده! کار که

داره! خونه که داره! درسش که تموم شده! خانواده اش که خوبه! کچل

هم که نیست! چاق هم که نیست! دیگه ایراد خانم چیه رو برهان؟

حنا از پله ها رفت بالا و داد زد

-کسی که من میخوام نیست. همین!

۴#

به رفتن حنا نگاه کردم.

حداقل دلم یکم خنک شد!

با صدای مامان، به سمتش برگشتم که گفت

-دیگه این غریبه نیست که پدرت راحت قبول کنه بگه نه! خواهرشه

میفهمی! نه بهش نمیگه!

قبل حنا من گفتم

-چه ربطی داره! مگه میخوان برده بگیرن! حنا دوست نداره!

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت

-کم زبون داره که تو هم زبون اونی؟

پشت چشمی نازک کردم و منم به حالت قهر برگشتم اتاق...

صبحانه نخوردم.

میل نداشتم

اما خوابمم نمی برد .

ضد حال بدی بود .

برهان ...

خواستگاری حنا؟

بیشرف میخواستی زن بگیری میرفتی خواستگاری غریبه!

یا حتی سارینا رو مخ...

اما نه خواهر من!

خدایا ما اینهمه با هم حرف میزدیم

بعد...

درسته حرف ما در مورد کتاب و فیلم و سریال بود اما بلاخره این وسط،

میتونست حداقل بگه به من از حنا خوشش اومده !

نه اینکه یهو منو محل نده

فردا زنگ بزنه خواستگاری حنا !

دیگه از فکر و خیال و حرص خسته شدم.

سعی کردم بشینم کتاب بخونم

اما بی فایده بود .

حالم خیلی گرفته بود .

حس میکردم برهان به اعتماد و صداقتم خیانت کرده ...

برای نهار بابا اومد خونه

مامان بهش گفت .

اونم عشق خواهرش بود .

با حنا دعوا کرد .

انقدر غرق داد و دعوا بودن



کسی یادش نبود به من بگه بیا نهار !

بیشتر لجم گرفت .

بعد از ۲ ساعت و نیم دعوا

گریه

جیغ

تهدید

آخر حنا داد زد

-من علی رو میخوام !

خونه غرق سکوت شد.

اروم از اتاقم رفتم بیرون

صدای حنا اومد که گفت

- اون هم من رو میخواد! امشب عمو زنگ میزنه باهات صحبت کنه

بابا!

با این حرف بدو بدو از پله ها اومد بالا

چشم تو چشم شدیم.

من فقط هنگ نگاهش کردم

اما اون اخم کرد و رفت تو اتاقش!

پایین همچنان ساکت بودن.

اما من ذوق داشتم.

عمه در برابر عمو شانسی نداشت...

مسلمما بابا علی رو به برهان ترجیح میداد!

مغازه طلا فروشی علی مستقل از پدرش و در حد مغازه بابا بود.

اما برهان تازه کارگاه ساخت طلا رو راه انداخته بود و خیلی اول ماجرا  
بود !

صدای صحبت بابا و مامان اومد .

واضح نبود

اما مشخص بود شوکه شدن .

رفتم پایین

به بابا آروم سلام کردم که بابا یهو گفت

-اصلا بگیم خواهرم اینا بیان خواستگاری حریر!

۵#

از حرف بابا شوکه شدم .

شاکی گفتم

-ئه بابا! عمه گفٲ حنا! مگه بقاليه بگي حنا نداريم حرير ببريد!

مامان شاكي تر از من گفٲ

-حرير بچه است! فقط چون خواهرته بچه ام رو ميخواي بدي بره!

دختراي من تا ليسانس نغيرن ازدواج نميکنن! يادت كه نرفته!

بابا گفٲ

-آروم خانم... من فقط گفٲم اين دوتا...

من و مامان پريديم وسط حرفش و هم زمان گفٲيم

-نه!

برهان از چشمم افتاده بود.

اونم خيلي زياد...

هرچند شخصيت و كلا آدم قبلي كه ازش ميشناختم رو دوست

داشتم!

اما کاری کرده بود، که دیگه برام یه مرد دیگه شده بود ...

مامان عصبانی گفت

-بیاید نهار... نمیخوام هیچ بحثی بشنوم!

اما بابا رفت سمت میز و گفت

-بحث آبروئه ...

مامان شاکی گفت

-آبرو مهم تره یا زندگی بچه ات؟ خودم زنگ میزنم به خواهرت میگم

من خبر نداشتم، تو برای امشب قرار خواستگاری با برادرت گذاشتی!

بابا شاکی نشست

اما من لبخند زدم.

من دیگه بمیرم هم تو صورت برهان نگاه نمی کنم...

چه برسه به خواستگاری !

از من !

اونم چی جای حنا !

اون روز گذشت.

مامان به عمه گفت عمو اینا قبل شما قرار خواستگاری گذاشتن و قرار

اونارو کنسل کرد.

عمو اینا هم اومدن خواستگاری حنا

حرف های اولیه زده شد .

قرار خواستگاری رسمی با حضور بزرگ های هر دو خانواده گذاشته

شد .

چون پدر مامانم نبود، دو هفته بعد قرار خواستگاری رسمی رو

گذاشتن .

یا به قول ما بله برون !

برای همین هفته ای که اومد، خونه هیچکدوم از فامیل ها جمع نشدیم  
و گفتیم آخر هفته بعد قرار همو ببینیم.

به همین هوا از دیدن برهان راحت بودم

اما هرچی می گذشت، بیشتر ازش عصبانی میشدم .

هرچند کسی تو خونه دیگه نه یادش بود عمه میخواست برای برهان

بیاد خواستگاری حنا

نه حرفش رو میزد . . . .

روز بله برون رسید .

من یه پیراهن فانتزی مشکی سفید پوشیدم با ساپورت مشکی و

روسری سفید

لباس حنا هم نباتی بود .

درسته همچنان از دست برهان عصبانی بودم

اما استرس هم داشتم که قراره ببینمش ...

فامیل های ماما من همه اومدن خونمون

منتظر عمو اینا و فامیل زنش و فامیل بابا بودیم .

سارینا به طرز عجیبی به خودش رسیده بود

در حدی که انگار بله برون اون بود!

ما هیچوقت با هم مشکل نداشتیم

اما از همون شب بهم تیکه انداخت ...

یه جور دیگه نگاهم میکرد !

زنگ زدن و کل فامیل های بابا با هم اومدن .

عمه و شوهر عمه و بردیا اومدن .



اما خبری از برهان نبود...

۶#

باورم نمیشد برهان نیومد!

واقعا یعنی عاشق حنا شده

و بله برون حنا نیومده!

حرصم بیشتر شده بود .

ته دلم امیدوار بودم بیاد و براش مهم نباشه و این یه خواستگاری فقط

از طرف عمه بوده باشه!

اما نیومدن برهان نشون میداد که نه، قضیه چیز دیگه بود !

سرگرم مراسم شدیم .

سعی کردم به برهان فکر نکنم .

صحبت بزرگترها و مراسم بله برون انجام شد.

حنا و علی بینهایت خوشحال بودن.

براشون خوشحال بودم

اما حال خودم گرفته بود ...

دور هم نشسته بودیم .

دیگه تمام شده بود و حرف و صحبت خارج از بله برون بین خانم ها

بو .

یهو سارینا رو به عمه گفت

-خاله چرا برهان نیومد؟

عمه گفت

-برهان که ایران نیست !

زن عمو گفت

-آره... رفته ایتالیا دوره طراحی جواهر ببینه!

عمه سر تگون داد.

نمیدونستم خوشحال باشم دلیل نیومدنش این بود یا نه...

سارینا گفت

-جدا؟ چه بیخبر؟

یهو عمه با لحن تندی گفت

-مگه هر کار هر کسی کرد باید تو بوق و کرنا کنه؟

با تعجب به عمه نگاه کردم.

لحنش تند بود.

سارینا دیگه حرفی نزد.

کسی چیزی نگفت و بحث عادی دوباره شروع شد .

اون شب گذشت .

تو گروه خانوادگیمون تو تلگرام، برهان آخر شب به علی و حنا تبریک

گفت .

خیلی دو دل بودم بهش پیام بدم بپرسم واقعا عاشق حنا شده بود؟

اما میدونستم کار اشتباهیه...

ما هیچوقت بیشتر از فیلم و کتاب و سریال حرف نزده بودیم!

اون هیچوقت بحث رو بیشتر تر نکرده بود...

منم نمیخواستم خودمو کوچیک کنم و بحث خارج از صحبتمون باز

کنم!

مخصوصا الان که خیلی رفتارش ناراحتم کرده بود...

یک هفته گذشت .

حنا که حسابی درگیر کارای آزمایش خون و حلقه خریدن بود .

منم سرگرم کار خودم

اما تو دلم، انگار یه چیزی خورد شده بود... .

همش به خودم دلداری میدادم .

تو که رابطه خاصی با برهان نداشتی ...

نباید برات مهم باشه!

اما واقعیت این بود که ...

مهم بود !

اولین دوره‌می خانوادگی، بعد بله برون حنا بود .

حس بدی داشتم .

برای اولین بار به مامان گفتم نمیام. امتحان دارم باید درس بخونم!

مامان هم قبول کرد .

شب که مهمونی تمام شد، عکس دوره‌می رو گذاشتن تو گروه ...

برهان بود .

سارینا هم تو عکس کنارش بود .

پوزخند زدم و باقی عکس هارو نگاه نکردم .

شاید همه این مدت که با من وقت می‌گذروند، فقط برای نزدیکی به حنا

بود !

شاید همیشه داشت تو دلش به من می‌خندید ...

کفرم گرفته بود .

صفحه چت برهان رو باز کردم ...

۷#

براش یه طومار نوشتم.

از خشمم...

از رفتارش

از اینکه بعد سه سال تبادل نظر و ساعت ها حرف زدن، خیلی بیشعوره

که اصلا بروز نداد از خواهر من خوشش میاد !

بعد دلم سوخت...

اگر واقعا عاشق حنا بود

و حنا با علی ازدواج کرد

چقدر الان برهان ناراحته ...

تقصیر خودش بود که زودتر بروز نداد و به جای حنا، با من وقت

گذروند !

خیلی بیشتر دلم گرفت.

همه پیام رو پاک کردم و نفرستادم.

نمیخواستم خودمو مسخره کنم و باعث شم بیشتر به من بخنده ...

تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم.

یه کتاب برداشتم و شروع کردم.

دیگه گروه خانوادگی رو باز نکردم.

به بهانه کنکور و درس، تا عقد حنا هیچ دورهمی شرکت نکردم

اما به عقد و عروسی حنا رسیدیم ...

جایی که دیگه نمیشد بیچونم!

خانواده ما بین عقد و عروسی، دست کم یک ماه فاصله مینداخت

اما چون حال مادر بزرگ مادری علی خوب نبود

نگران بودن فوت کنه ...



قرار شد عقد و عروسی رو با هم بگیرن .  
علی هم خونه مستقل و یه سری وسایل داشت .  
مامان اینا فقط کمبود های خونه رو جبران کردن .  
حنا هم که گویا قبلا خودش تو دکور خونه علی نظرش رو داده بود... .

با همه خونه علی موافق بود!

من هیچوقت نفهمیده بودم علی و حنا دوستن... .

اونوقت انقدر پیشرفته بودن!

حس عقب مونده ها رو داشتم .

انگار از همه حقایق عقب مونده بودم .

در مورد حنا

و برهان ...

روز عقد و عروسی رسید .

من با حنا رفتم آرایشگاه

قرار بود سارینا هم بیاد پیش ما آرایشگاه

بعد سبحان بیاد دنبال من و سارینا

علی هم بیاد دنبال حنا

اما ما که حاضر شدیم، سبحان خبر داد پنچر کرده

برهان میاد دنبال ما!

سارینا طوری خوشحال شد، که من و حنا فقط هنگ بهش نگاه کردیم.

حنا آروم گفت

-این چشمش دنباله برهانه ها حواست باشه!

اخم کردم و گفتم

-باشه خب! به من چه !

با تعجب به من نگاه کرد .

آروم تر گفت

-یعنی چی؟ مگه تو و برهان...-

نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم

-بین ما چیزی نبود، نیست! بعد اون حرکتش که عمرا هم ایجاد شه !

حنا دستم رو گرفت و گفت

-چه حرکتی؟

حرصم گرفت چیز به این مهمی یادش رفته و گفتم

-اومد خواستگاری تو !

حنا چشم هاش گرد شد و گفت

-چی داری میگی! اولاً که نیومد دوما که...

حرفش ناتموم موند، چون آرایشگر شاکی اومد پیش ما و گفت

-عروس خانم آقای داماد منتظره ها!

به من نگاه کرد و گفت

-یه آقایی هم اومده میگن دنبال شما اومده!

#حریر-حرارت

#۸

قبل از اینکه من چیزی بگم، سارینا گفت

-دنبال من اومده!

آرایشگر نگاه کرد و گفت

-خانم حریر معنوی مگه شمایی؟

سارینا وا رفت

اما زود احم کرد و گفت

-دنبال هردو ما اومده !

رفت سمت کمد

چادرش رو برداشت و رو به کمک آرایشگر گفت

-میشه کمک کنید چادرم رو بذارم موهام خراب نشه؟

آرایشگر و یه کمک دیگه، به حنا کمک کردن شنل بیپوشه.

منم آهی کشیدم و خودم مانتو رو پوشیدم.

شال حریر داشتم .

اونو هم خودم جوری رو موهام گذاشتم، که موهام پیدا نباشه و خراب

هم نشه .

سارینا قبل ما رفت بیرون

من وسایل حنا رو برداشتم .

به کمک کمک آرایشگر بردم بیرون

به علی که منتظر بود سلام کردم.

رفتم سمت ماشین برهان

به صورتش فقط گذرا نگاه کردم...

اما اون حسابی نگاهم کرد!

زود اومد کمک

وسایل رو از من و دختر همراهم گرفت.

گذاشت تو صندوق ماشین

در رو برام باز کرد تا بشینم .

سوار شدم دیدم سارینا نیست!

خواستم بگم سارینا کجاست؟

اما تا چرخیدم، دیدم خانم جلو نشسته!

چون شیشه ماشین برهان دودی بود، متوجه نشده بودم.

برهان هم سوار شد.

آروم گفت

-ما جلو بریم یا پشت سر ماشین عروس و داماد بریم؟

قبل من سارینا گفت

-ما بریم به اونا چکار داریم؟

برهان آینه جلو رو طوری چرخوند، که من رو ببینه و گفت

-بریم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

-بریم. اونا میخوان برن باغ عکس بگیرن!

برهان سر تکون داد.

راه افتاد

اما حس میکردم نگاهش رو منه ...

سارینا آرام گفت

-سرمه ای بهت میاد برهان !

ناخوداگاه لبخند زدم.

آخه واقعا بهش میومد !

پیراهن سورمه ای با کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود .

برهان فقط خشک گفت



مرسی .

لبخندم بیشتر شد .

سرم رو بلند کردم .

دیدم داره از تو آینه منو نگاه میکنه !

زود نگاهم رو گرفتم و لبخندم رو خوردم .

رسیدیم به تالار

تشکر کردم .

در رو باز کردم تا پیاده شم

سارینا اما بلند نشد .

منم در رو بستم و رفتم وسایل رو از صندوق بردارم

اما برهان هم پیاده شد .

اومد پیشم

در صندوق رو باز کرد و گفت

-خوبی؟

جواب ندادم.

وسایل رو برداشتم تا برم

اما بازوم رو گرفت !

ما اصلا به هم دست نمیزدیم و دست نمی دادیم حتی نزدیک هم

نمی نشستیم!

برای همین جا خوردم.

برهان گفت

-خوبی حریر؟

دستم رو عقب کشیدم و گفتم

-مگه برات مهمه!؟

شوکه نگاهم کرد.

سریع کیفم رو برداشتم و رفتم سمت ورودی زنونه...

#۹

از اینکه بهش فرصت حرف زدن نداده بودم راضی بودم!

از اینکه بهش فهموندم ازش ناراحتم راضی بودم

اما...

اما نگاه متعجب و ناراحتش، از تو ذهنم پاک نمیشد!

یه عذاب وجدان مسخره افتاده بود به جونم...

سعی کردم بدمش کنار

وارد سالن شدم و دیگه غرق مراسم و کارهایی که مامان میگفت شدم و  
ذهنم از برهان دور شد.

هرچند ...

ته ذهنم هنوز برهان بود.

برهان و نگاهش و قلبم، که چه بخوام چه نخوام انگار برای برهان تند تر

میزد ...

مراسم تموم شد.

می خواستیم عروس و داماد رو تا خونه علی بدرقه کنیم.

من وسایل رو بردم سمت ماشین بابا

اما بابا نبود سوئیچ رو بزنه در باز شه ...

پارکینگ تالار شلوغ بود و همه یه سمت در حال حرف بودن.

چون مراسم جدا بود.

بیرون تالار، خانواده ها داشتن دور هم حال و احوال میکردن قبل رفتن.

چشم چرخوندم دنبال بابا

اما برهان رو دیدم داره میاد سمتم ...

انقدر دستم وسیله بود

نمیشد هم برم جایی!

نزدیک شد گفت

-دنبال کی میگردی حریر؟

-بابام... در رو باز کنه اینارو بذارم!

سر تکون داد و گفت

-بده من برو دنبال بابات!

چاره ای نبود... وسایل زیاد بود انگشتم درد گرفته بود .

رفتم سمتش

کاور لباس هارو دادم دستش

کیفمم گذاشتم رو شونه اش و گفتم

-بخشید !

خندید و گفت

-خیلی خوشگل شدی !

ناخوداگاه هین گفتم

اما مکث نکردم دیگه چیزی بگه

چون حس کردم صورتم شد کوره آتیش...

پا تند کردم و ازش دور شدم.

اما قلبم تو سرم میزد ...

بابا داشت میومد سمتم

رسیدم پیشش و گفتم

-بابا سوئیچ رو بده وسایل رو بذارم تو ماشین!

سری تکون داد و گفت

-دارم میام. بریم!

روم نمیشد با برهان دوباره چشم تو چشم شم...

اما مامان هم اومد و گفت

-بریم!

چاره نبود...

رفتیم سمت ماشین

مامان با دیدن برهان گفت

-وای حریر! وسایل رو چرا دادی دست برهان؟

-آخه اومدم دنبال بابا... دستم پر بود نمیتونستم پیام!

اخمی تحویلیم داد و رفتیم وسایل رو از برهان گرفتیم .

زیر لب با خجالت گفتم مرسی و بابا گفت

-مرسی دایی جان. شما هم می آید تا خونه علی؟

برهان سری تکون داد و نگاهم کرد.

باز گر گرفتم...

زود سوار شدم .

برهان رفت.

مامان سوار شد و گفت



-من گفتم برهان عروسی حنا نیاد!

بابا گفت

-چرا نیاد؟

مامان گفت

-وا خب خودش خواستگار حنا بوده!

بابا از تو آینه نگاهم کرد و گفت

-مطمئنی برای حنا میخواستن بیان؟

دوست داشتم تو کف ماشین فرو برم...

مامان شاکی گفت

-وا خواهر خودت گفت برهان گفته بریم خواستگاری حنا! اسم آورد،

هم برهان هم حنا!

حالم گرفته شد ...

بد هم گرفته شد!

دوست داشتم بالا بیارم ...

فکر کن حنا بهش جواب رد داد

حالا به من می‌گه خوشگل شدی!

گویا کلا براش مهم نبود...

حنا نشد، بزار برم شانسمو رو حریر امتحان کنم!

داشتم حرص می‌خوردم، که مامان گفت

-شاید فقط میخواستن موقعیتی ازدواج کنن... بالاخره موقعیت تجاری

تو کمک خوبیه به برهان!

از حرف مامان دل‌م بیشتر پیچید ...

#۱۰

حرف مامان خیلی درست میزد...

دقیقا امکانش بود!

بیشتر از برهان حرصم گرفت...

رسیدیم خونه علی

من و مامان زود رفتیم بالا

عروس اومد.

فامیلا اومدن.

خانم ها گشتی تو خونه زدن.

من کمک کردم حنا لباس عوض کنه.

موهانش رو باز کنه.

خداحافظی کردیم تا داماد بیاد تو

برگشتیم پایین، دیگه کسی جز بابا و عمو اینا نبودن .

خوشحال بودم برهان رو نمیبینم ...

از عروسی حنا یک ماهی گذشت.

یه دور همه خانوادگی داشتیم.

من نرفتم.

به بهانه کنکور، هرچی مهمونی بود نمیرفتم .

کنکور رو دادم.

حتی گروه خانوادگی رو چک نمیکردم.

جواب کنکورم اومد.

برای انتخاب رشته، بابا فقط چندتا دانشگاه میذاشت .

گفت با برهان یا علی مشورت کن برای انتخاب رشته!

منم بدون مشورت با هیچکدوم، خودم انتخاب رشته کردم.

تا نتیجه بیاد باز دور همی بود.

من نرفتم .

دیگه کنکور نداشتم

اما همه عادت داشتن من نرم ...

دوتا خواستگار از دوستای بابا برام اومد.

اونم میگفت نه خانمم گفته دخترام باید لیسانس بگیرن بعد !

جواب کنکور اومد .

دانشگاه الزهرا قبول شده بودم .

یه دانشگاه کاملا دخترونه، که بابا اجازه داده بود انتخاب کنم .

برای رفت و آمد، بابا برام یه ۲۰۶ خرید و رفتم کلاس رانندگی تا خودم  
برم و بیام.

کلا این جنس مخالف گریزی، تو تربیت کل خاندان پدرم مشهود  
بود ...

حنا هم کل دانشگاهش، به قول خودش جز استاد مرد، مرد دیگه ای  
ندیده بود!

اما من دوست داشتم با پسر های دیگه آشنا بشم...

آشنا بشم، شاید یکی پیدا شه برهان رو از سرم بیرون کنه!  
نمیخواستم برم سمت برهان...

کسی که بهم علاقه نداشت و از سر نبود گزینه، اومده بود سمتم!  
من درسته ازش خوشم می اومد...

اما ترجیح میدم این خوش اومدن دو طرفه باشه!

اواسط ترم اول بودم، که یکی از استاد های خانم شماره بابام رو خواست.

گفت میخواد با پدرم صحبت کنه.

حدس زدم قضیه خواستگاریه...

اما روم نشد بگم اول به خودم بگو چیه و چکاره شاید نخوام!

شماره بابا رو دادم.

همون شب زنگ زدن.

بابا گفت نه دخترم زوده براش ازدواج

اما اونا قبول نکردن و گفتن قرار نیست همین الان عروسی کنن... بیان

آشنا شن!

بابام که انقدر سفت و سخت بود

به طرز عجیبی، نرم شد و قبول کرد!

اینقدر این رفتار بابا عجیب بود، که مامان هم جا خورد.

خوشبختانه چون قرار بر دیدار اولیه بود

بابا اصلا به فامیل رو خبر نداد.

قرار شد اونا هم فقط پدر و مادر و خود پسره بیان

یه شب غیر رسمی، همدیگه رو ببینیم .

من که اصلا حوصله این مراسم رو نداشتم

اما به اجبار مامان و بابا، مجبور بودم قبول کنم...

چهارشنبه عصر بود .

قرار بود ساعت ۶ بیان تا ۸!

من یه مانتو سنتی بلند پوشیدم با روسری هم رنگ حاشیه مانتو



حجابم کامل بود و زیر مانتو هم با وجود بلند بودن ساپورت پوشیدم.

صدای زنگ که اومد، گیره های روسریم رو سفت کردم و رفتم پایین

...

آرایشم ریمل و برق لب بود.

رنگ پوستم برعکس حنا، به خانواده مادریم رفته بود. مثل اون ها

پوستم زیادی روشن و کمی رنگ پریده است.

برای همین حتی یه رژ لب ساده تو صورتتم، خیلی به چشم میاد و بابا

رو شاکی میکنه .

در حالی که حنا راحت آرایش میکرد، من همیشه در همین حد محدود

میتونستم به خودم برسم!

آروم از پله ها رفتم پایین

صدای سلام و علیک می اومد .

از پاگرد رد شدم و با دیدن یه پسر ریز میزه، شاید هم قد خودم ابرو هام  
بالا پرید .

چون من قدم از دختر های نرمال جامعه کوتاه تر بود  
برای همین پسر هم قد من، برام تعجب بر انگیز شده بود.  
گفتم شاید برادر کوچیک خانواده است!  
همه تو پذیرایی نشستن .

من هم نزدیک شدم و سلام کردم .

نگاهم رو هر سه نفر چرخید .

پدر و مادر و همین پسر !

سلام و احوال پرسى کردن و منم نشستم .

خانم کمالی استادم، سکوت رو شکست و گفت

-من تو این سال‌های تدریسم، دخترهای زیادی دیدم اما حریر یکی از

مودب‌ترین و باحیا‌ترین دخترهایی بود که دیدم!

بابا گفت

-لطف دارین!

مامان هم گفت

-حریر دختر ذاتا آرومیه ...

خانم کمالی گفت

-امید هم همینطور... برای همین گفتم آشنا بشیم!

با این حرف، امید به من نگاه کرد.

سرم رو انداختم پایین

چهره خوبی داشت .

اما از اون چهره هایی که من دوست داشتم نبود...

صورت خوش فرم و خوش تراشی داشت

اما من کمی مردونه تر و خشن تر دوست داشتم...

یه چیزی تو مایه های برهان!

از این فکرم جا خوردم، که مامان گفت

-حریر جان بیا کمک چای بیاریم!

بلند شد بره سمت آشپزخونه

همسر خانم کمالی گفت

-زحمت نکشید!

مامان گفت

-چه زحمتی... چای که چیزی نیست!

با این حرف، منم بلند شدم.

بابا هم پشت سر ما پرسید

-خب آقا زاده چکاره هستن؟

گوشام رو تیز کردم ببینم چکاره است... بهش می خورد هنرمند باشه!

چون یکم موهایش هم بلند بود .

اما صدای خودش اومد که گفت

-چشم پزشک هستم، دوره طرح جراحی رو میگذرونم!

۱۲#

ابروهام بالا پرید.

تو آشپزخونه ایستادم و مامان گفت

-جراح چشم پزشک!

نگاهم کرد و گفت

-نظرت چیه؟

سریع گفتم

-نه!

سریع تکون داد و گفت

-خوبه! نظر من هم منفیه!

با تعجب نگاهش کردم.

انتظار این نظر قاطع رو همین اول کار نداشتم!

ناخوداگاه پرسیدم

-تو چرا نظرت منفیه مامان؟

با اخم نگاهم کرد و گفت

-ده دقیقه نشده اومدن، پسره ۳ بار سر تا پا تورو رصد کرد! پدرش هم

بدتر از خودش!

ابروهام بالا تر پرید.

مامان رو این چیزا خیلی حساس بود...

حالا درسته لباس من کاملا پوشیده بود

اما برای مامان اینجور نگاه ها خیلی مهم بود!

حرفی نزدم، چون منم که مخالف بودم!

چای بردیم و من تعارف کردم.

نشستم و بابا گفت

-آقا امید تو درمانگاه صاحبقرانیه کار میکنه خانم! همکار دختر عمو

شماست!

ابروهای مامان بالا پرید

اما زود لبخند زد .

سر تکون داد و گفت

-چه عالی! به سلامتی موفق باشید .

چای خوردیم همه و یکم حرف عادی زدن که خانم کاظمی گفت

-آقای معنوی، اگر اجازه بدید دختر و پسر برن یکم با هم صحبت

کنن!

سرم پایین بود .

بلند نکردم نبینن اخمم تو همه...

جلسه اول چه صحبتی با هم داریم ما؟

اصلا ما میخوایم جواب منفی بدیم صحبت چیه؟

بابا خندید و گفت



-حالا فرصت زیاده. فعلا این جلسه همو دیدن !

با این حرف خندید.

اونا هم خندیدن

اما از بابا راضی بودم .

بعد چای تشکر کردن و رفتن.

با رفتن اونا مامان گفت

-خوب کردی نداشتی حرف بزنی! خوشم نیومد !

بابا اخم کرد و گفت

-چرا؟ نکنه تو هم مثل حنا شدی چون قدش کوتاه بود میخوای بگی

نه !

مامان شاکی گفت

-من اگر ظاهر بین بودم به سر کچل تو بله میدادم؟!!

یهو بحث از من، تبدیل شد به دعوا بین مامان و بابا ...

شاکی بلند گفتم

-دعوا نکنین... من خودم باید نظر بدم که جوابم منفیه! فعلا قصد

ازدواج ندارم!

خواستم برم بالا که بابا گفت

-بیخود! من فردا میرم از دختر عمو مادرت تحقیق میکنم. میگم باز

بیان برای آشنایی یا نه!

شاکی ایستادم و گفتم

-یعنی چی بابا؟ مگه خواستگار من نیست؟ من دارم میگم نه!

مامان هم گفت

-منم مخالفم!

بابا و مامان باز رفتن تو فاز دعوا خودشون... .

کلافه برگشتم بالا

خدایا... .

اون از اون برهان بیشراف که... .

سر تکون دادم .

چرا همه چیزو ربط میدی به برهان؟

آهی کشیدم و دراز کشیدم .

گوشی رو چک کردم .

بعد مدت ها رفتم تو گروه خانوادگیمون ... .

پیام نخونده کلی بود .

اما همه رو رد کردم، تا رسیدم به پیام برهان که به سارینا ریپلای زده

بود و نوشته بود

-نه ممنون من نمیام!

سریع رفتم سراغ پیام سارینا

پرسیده بود

-آقا برهان شما هم می آید بریم کوه؟

حرصم گرفت. منم تو گروه فعال نیستم... به من نگفت! اما از برهان

پرسید !

همه احتمالا دیگه فهمیدن چشم سارینا دنبال برهانه!

پیام هارو رفتم پایین تر، که رسیدم به اسم خودم

سارینا نوشته بود

-حریر خانم ہم کہ رفتہ دانشگاه دوستای جدید پیدا کردہ دیگہ با ما

نمیپرہ!

۱۳#

دو دل بودم بہش جواب بدم یا نہ... .

رفتم تا پایین، دیدم جز پیام های اخیر بودہ.

برای ہمین برگشتم بالا

بہش ریپلای زدم و گفتم

-نہ عزیزم. فقط چون سلیقہ من بہ نظرت چرت و پرت و بچگانہ بود،

سعی کردم با سلیقہ ام باعث آزار کسی نباشم!

میدونستم الان بخاطر این جواب، مامان و بابا توبیخم میکنند...

اما تو حالی بودم کہ دلم دعوا میخواست تا خشم درونم رو تخلیہ کنم!

سارینا چند دقیقہ کہ گذشت نوشت

-در مورد چی حرف میزنی؟

خواستم جوابش رو ندم و برم

اما دیدم برهان نوشت

-اون روز خونه دایی در مورد کتاب های حریر اینو گفتی !

عصبانیتم بیشتر شد.

اون موقع لال بود ازم دفاع کنه؟

الان پیداش شد!؟

سریع نوشتم

-البته که نظر همه محترمه عزیزم... اما برای همه بهتره با آدم های

شبيه به خودشون وقت بگذرونن تا بیشتر لذت ببرن !

میخواستم از گروه لفت بدم، که سارینا نوشت

-وای حریر فکر نمی‌کردم انقدر لوس باشی! البته بخاطر سنته... من

چیزی نگفتم که اینجور کینه به دل گرفتی!

خدای من ...

خدای من چرا انقدر رو مخم بود!

بخاطر سنم!! خودش فقط ۳ سال از من بزرگتره بود!

داشتم تایپ می‌کردم، که کجا حرف من کینه بود...

اما پیام عمو اومد رو صفحه که گفت

-بچه ها... گروه جای این بحث ها نیست... برای اطلاع رسانی دور همی

هاست. حرف دارید تو دور همی بعد به هم بزنید .

با حرف عمو، تمام پیامم رو پاک کردم.

فقط نوشتم

-چشم-

گوشی رو گذاشتم کنار

دختره رو مخ !

مامان برای شام صدام کرد.

خدا رو شکر دعوی مامان و بابا تموم شده بود .

شام رو تو سکوت خوردیم.

بعد شام بابا گفت فردا میره تحقیق در مورد امید !

کسی بحث نکرد و همه رفتیم سر کار خودمون...

صبح پنج شنبه بود تا نزدیک ظهر خوابیدم.

بعد هم جای صبحانه، یهو با مامان نهار خوردم.

رو تراس داشتم کتاب میخوندم و تاب میخوردم، که در پارکینگ باز

شد.



بابا خیلی زودتر از همیشه اومده بود.

قیافه اش هم تو هم بود .

سلام کردم فقط سر تکون داد و رفت تو !

مشکوک شدم، رفتم پشت سرش داخل دیدم با مامان دارن تو

آشپزخونه پیچ پیچ میکنن .

رفتم پیششون و پرسیدم

-چی شده؟

صحبتشون رو قطع کردن .

بابا رو به من گفت

-این ترم با خانم کاظمی درس داری؟

-آره....

-برو فردا درست رو حذف کن دیگه هم باهاتش درس بر ندار!

هنگ گفتم

-وا چرا؟ چی شده؟

بابا اخم کرد و گفت

-همین که گفتم. دیگه هم شماره منو به هیچکسی نمیدی برای

خواستگاری! گوش دادی؟ هیچ کسی!

نگاه عصبانی به مامان هم انداخت و رفت سمت راه پله ...

بلند گفت

-یکم میخوابم بعد میام برای چای!

مامان گفت

-باشه!

به رفتن بابا نگاه کردم.

رو به مامان نگران گفتم

-چی شده بود!؟

مامان نفس خسته ای کشید و گفت

-بیخود بابات رفت تحقیق! برا خودمون اعصاب خوردی درست کرد!

نشستم پشت میز و گفتم

-خب چی شده مگه؟

مامان نشست و آرام گفت

-هیچ این پسره گویا اهل مشروب و دوست و رفیقه! درسته خانواده

مذهبی هست، اما خودش اصلا به ما نمی خورد! بابات خیلی بدش اومد.

دیگه عمرا بذاره غریبه بیاد خواستگاریت!

۱۴#

بلند شدم و گفتم

-بهتر! من که اصلا قصد ازدواج ندارم!

مامان اخم کرد و گفت

-بیخود! درست تموم شه باید ازدواج کنی! دختر ازدواج نکرده مثل

سیب پلاسیده میشه!

از حرف مامان شاکی گفتم

-مادر من، آدم پیر شه مثل میوه پلاسیده میشه، دختر و پسر و مجرد

و متاهل نداره! این حرفا چیه میزنی!

مامان شاکی تر گفت

-همین که گفتم... حالا برو نبینمت. دو روزه همش حرص میدی!

آهی کشیدم و رفتم.

اما اون ترم درسم رو با خانم کاظمی حذف کردم.

از حرکت من، خودش جوابمون رو فهمید .

دیگه پیگیر نشد.

ترم اول تموم شد.

این مدت من دیگه گروه خانوادگی چک نکردم.

یه دوره‌می بود.

اون هم نرفتم.

حنا بهم خبر رسوند که سارینا و برهان با هم بحث کردن، اما کسی

نفهمید در مورد چی و سر چی !

اواسط ترم دوم بودم .

از سمت همکار های بابا اینا، چندتا خواستگار برام اومده بود .

اما بابا همه رو رد کرده بود گفته بود دخترم سنش کمه!

عصر چهارشنبه بود .

تازه رسیدم خونه

رو پل خونه ایستادم تا ریموت پارکینگ رو بزنم و برم داخل، که دیدم

یه ماشین دیگه تو جا پارک منه !

یه شاسی بلند آفرود بود .

کسی تا جایی که من میدونستم، ماشین آفرود نداشت تو اقوام !

پیاده شدم برم تو بینم مهمون کیه و من کجا پارک کنم، که در خونه

باز شد و برهان اومد بیرون. ....

تا برهان رو دیدم، زود برگشتم سمت ماشین و سوار شدم در بستم .

خواستم دنده عقب برگردم تو کوچه، تا برهان بره

اما به جای ماشینش، اومد سمت من و گفت

-مشکلت با من چیه حریر!؟

اخم کردم و گفتم

-چرا فکر میکنی مشکل دارم؟

-چون از من دوری میکنی !

بی تفاوت گفتم

-کجا دوری کردم؟ اومدم دنده عقب بگیرم تو بری بیرون دیگه! مگه

نمیخوای بری؟

دستشو زد به سینه و گفت

-نه! اومدم باهات حرف بزنم!

یهو قلبم ریخت ...

اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

-با من؟ میشنوم !

جدی نگاهم کرد و گفت

-مشکلت با من چیه؟

فهمیدم بیخیال بشو نیست

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم

-هیچی... فقط دوست ندارم باهات حرف بزنم!

-چرا؟

عصبی تر خندیدم و گفتم

-تو بگو چرا؟ با من حرف میزدی، تا سارینا گفت این کتابا چرته دیگه

نگاهمم نکردی! تو بگو چرا هر دورهمی با من وقت میگذروندی! بعد

یهو از حنا خواستگاری کردی! تو بگو چرا با آدمی که معلوم نیست

کدوم سمتیه چرا باید حرف بزنم؟!

ابروهاش بالا پرید .



زبونش انگار قفل شده بود.

دنده عقب گرفتم و راه افتادم تو خیابون ...

بی هدف رانندگی میکردم.

نمیدونستم دردم چیه ...

خوشحال بودم حرفمو به برهان زدم

اما یه جور اعتراف به خودمم بود.

بلاخره زدم کنار خیابون

کلی گریه کردم تا سبک شم.

من خودم باعث شدم برهان بهم ضربه بزنه ...

چون بهش اعتماد کردم!

اما قسم میخورم دیگه نمیذارم نه برهان نه هیچ مرد دیگه ای بتونه

ناراحتم کنه!

نزدیک ۷ عصر برگشتم خونه

خبری از ماشین برهان نبود.

اما بابا اومده بود .

وارد شدم و خواستم بی سر و صدا برم بالا، که مامان گفت

-کجا بودی حریر؟

به دروغ گفتم

-رفتم جزوه بگیرم !

برگشتم سمتش

دستش رو به سینه زد و گفت

-گوشیتو چرا جواب نمیدادی!؟

خواستم یه دروغ دیگه بگم، که بابا از تو پذیرایی بلند گفت

-برو لباستو عوض کن عمه ات اینا دارن میان خواستگاریت!

۱۵#

چشم هام گرد شد .

سر جام ایستادم و گفتم

-عمه؟ من؟ شوخی میکنی؟

بابا با اخم نگاه کرد و گفت

-ما شوخی داریم؟ برو حاضر شو!

شاکی گفتم

-نخیر نمیرم! مگه من گفتم بیان که حاضر شم!؟

شاکی رفتم بالا

مامان پشت سرم گفت

-حریر...

اما مکث نکردم.

ته ته دلم، خوشحال بودم برهان بیخیال نشده ها...

اما واقعیت این بود که نمیخواستم دومی باشم!

این نشد اون باشم .

حس کوچیک شدن و حقارت بهم دست می داد!

در اتاق رو بستم و لباس هام آویزون کردم.

رو تخت، مامان برام یه مانتو سنتی و شال حاضر کرده بود.

پوفی کردم خواستم برگردونم اونارو تو کمد، که مامان اومد تو اتاقم

با عصبانیت گفتم

-یه در نزنید ها!

مامان شاکی گفت

-صدات کردم همینطوری میذارى میرى !

نداشتم چیزی بگه و گفتم

-مادر من برهان اومد خواستگاری حنا! ما گفتیم نه! حالا خواستگاری

من؟ خودتون اوکی هستید؟ این چه طرز خواستگاریه؟ کلا براشون مهم

نیست کیه فقط دختر باشه؟

مامان حسابی عصبانی نگاهم کرد و گفت

-این چرت و پرت ها چیه میگی؟ برهان که نیومد مادرش فقط گفت !

پوزخند زدم و گفتم

-گفتن دیگه! حالا میومدن هم فرقی نداشت جواب نه بود مثل الان !

خواستم برم بیرون اتاق

مامان بازوم رو گرفت و گفت

-بله اما اگر هم جواب الان نه باشه، تو محترمانه میشینی مراسم برگزار

شه بعد میگی نه! این کولی بازی ها رو نداره!

یکم شرمنده شدم.

حق با مامان بود ...

اما خب نه گفتن بعد خواستگاری سخت تر بود

و خب...

من واقعا میخواستم بگم نه؟

اگر برهان برای خواستگاری حنا اقدام نکرده بود

و اون روز از من و سلیقه ام دفاع کرده بود

الان جواب بله بود...

اما حالا دیگه...

خدایا!

نمیتونستم بگم نه

واقعا نمیتونستم!

کاش نمی اومد...

عصبی گفتم

-مامان بخاطر حنا زنگ زدی خواستگاری رو کنسل کردی! حالا بخاطر

من چرا زنگ نمیزنی کنسل کنی؟

مامان لب باز کرد چیزی بگه

اما قبلش صدای بابا، از جلو در اتاقم اومد که گفت

-یه بار به خواهرم جواب رد دادم. اینبار دیگه نمیشه. بسه این بحث!

اون الدنگ مشروب خور اومد... پسر خواهرم حالا میگید نیاد؟

رفت دوباره سمت پله ها و گفت

-اگر احترام من رو هنوز نگه داشتی، لباس بپوش بیا!

سکوت شد.

نه مامان حرفی زد

نه من ...

مامان پشت سر بابا، حاضر شد رفت پایین

منم به اجبار لباس پوشیدم.

یه جورایی حق با بابا بود ...

و منم نمیخواستم کسی رو ناراحت کنم!



صدای زنگ آیفون اومد .

دلَم ریخت .

دست و دلَم میلرزید ...

حالمو نمیفهمیدم .

آروم رفتم پله ها پایین

از پاگرد که گذشتم، با برهان چشم تو چشم شدم که داشت میومد

تو ...

۱۶#

برهان لبخند بزرگی تحویلیم داد

اما من فقط اخم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم .

پر رو

پر رو

پر رو

من جلو در بهش گفتم چرا نمیخوام باهش حرف بزنم...

اونوقت سه ساعت بعد، تو خونه ما بود برای خواستگاری!

واقعا پر رو و روی مخ بود!

همه سلام و احوال پرسى کردیم.

نشستیم .

فقط عمه و شوهر عمه و برهان بودن.

مامان گفت

-بردیا خان کجاست؟

هر سه آروم خندیدن و عمه گفت

-جلو دره، گفت دیر تر میاد تو !

همه متعجب نگاهشون کردیم .

برهان رو به من گفت

-نکه مامان اونبار زنگ زد اشتباهی به جای بردیا گفت برهان! اینبار

بردیا گفت من بیرون میمونم باز مامان اشتباه نکنه اینبار بگه برا بردیا

اومدیم خواستگاری !

هم خنده ام گرفت .

هم متعجب بودم .

هم مشکوک ...

جدی میگفتن؟

عمه خندید و گفت

-چیه خب آدم اشتباه میکنه! حالا اون که علی اینا زودتر از ما اقدام

کرده بودن من میگفتم برهان یا بردیا فرقی نداشت!

همه خندیدن.

نگاه مامان رو، رو خودم حس کردم.

بابا گفت

-بردیا هم جای پسر منه... یه دختر دیگه داشتم میدادم به بردیا!

شاکي و متعجب به بابا نگاه کردم.

همه خندیدن.

شوهر عمه گفت

-حالا همین ته تغاری رو به ما بدید، ما کلاهمون رو میندازیم هوا!

همه خندیدیم.

برهان گفت

-بگم بردیا بیاد!

مامان با خنده گفت

-بگو پسرم، دیگه دامادی خودت تثبیت شده!

اخم کردم به مامان

یعنی چی؟

من که جواب ندادم!

حالا درسته برهان خواستگاری حنا نمیخواست بیاد

بردیا میخواست بیاد...

اما اینا دلیل نمیشه من یادم بره اون شب از من حمایت نکرد!

بعد هم دیگه نگاهم نکرد...

اما ته دلم عروسی بود .

برهان رفت .

با بردیا اومد .

من چای آوردم .

عمه از دانشگاه پرسید .

بابا از کار برهان پرسید .

عمه با آب و تاب، تعریف کرد برهان خونه خریده دیگه گفتیم دکورش

رو با عروسیش بچینه ...

یه جوری همه رفتار میکردن، انگار من بله رو داده بودم!

برهان هم نیشش باز بود .

یهو شوهر عمه گفت

-خب شما دختر و پسر برید حرف بزنید تا ما بزرگترها حرف های

اصلی رو بزنیم!

متعجب نگاهش کردم.

منتظر مخالفت بابا بودم...

اما بابا گفت

-برید تو کتابخونه... راحت باشید!

۱۷#

سعی کردم تابلو نباشم...

اما مگه میشد خودم رو عادی نشون بدم!؟

برهان سریع بلند شد و گفت

-چشم!

مامان چشم غره ای به من رفت.

منم بلند شدم، اما چشم نگفتم و راه افتادم سمت کتابخونه...

اتفاقا خوب بود!

میشد دوباره برهان رو بشورم ...

حجم عصبانیتم ازش یکم کم شده بود.

چون بلاخره بخشی از خشمم از برهان، بخاطر این بود که فکر میکردم

خواستگار حناست...

اما باقیش سر جاش بود!

وارد کتابخونه شدیم .

من نشستم رو مبل قدیمی نزدیک میز کار بابا

برهان خیلی پر رو در رو بست.



نگاهمون قفل شد.

لبخند معنا داری رو لبش بود.

دستش رو به سینه زد و گفت

-حالا که فهمیدی اون خواستگاری سو تفاهمی بود بخاطر صحبت

اشتباه مامانم... باز چرا تو اخم و تخمی!

شاکی گفتم

-میتونستی زودتر به من بگی! نه اینکه اینجوری برای خودت قرار

خواستگاری بذاری... من...

پرید وسط حرفم و گفت

-تو گازش رو گرفتی رفتی! خواستم بدونی من از چیزی که بخوام

نمیگذرم..

حرفش تو دلمو خالی کرد.

شیرین بود ها

اما

انگار احترام به استقلال من رو زیر سوال می برد... .

سریع گفتم

-خیلی خوبه، اما این چیزی که الان میخوای آدمه! احساس و حق

انتخاب داره! درستش اینه بهش احترام بذاری!

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت

-بخشید الان میخوای بگی من بهت احترام نداشتم؟

سر تکون دادم و گفتم

-دقیقا... باید قبلش از من میپرسیدی من میخوام بیای خواستگاریم یا

نه !

چشم هاش رو ریز کرد و گفت

- الان میخوای بگی تو نمیخوای؟

لعنتی!

افتاده بودم تو یه سوال سخت... .

اخم کردم .

به سمت در رفتم و گفتم

-بله... این مدلی نمیخوام... .

اومدم از کنارش زد شم

اما بازوم رو گرفت .

تقریبا از جا پریدم .

این دومین بار بود برهان به من دست میزد!

خشک شدم .

اما برهان من رو چرخوند سمت خودش و گفت

-یه لحظه لجبازی رو بذار کنار حریر... میخوامت... رک دارم میگم... تو

هم رک بگو... منو میخوای یا نه!

قلبم تو سرم میزد .

زبونم نمیچرخید حرف بزنم... .

فقط تمرکز به دستش بود.

دستی که محکم بازوم رو گرفته بود و... .

لعنتی از روی لباس هم داغ بود !

نگاه برهان تو چشمم چرخید .

آب دهن تلخم رو پایین دادم و لب زدم

-من که حسم به تو واضح بود... تو یهو دیگه نگاهم نکردی و جلو

سارینا از من دفاع نکردی! پس تو باید بگی... واقعا منو میخوای؟

اخم برهان رفت تو هم و گفت

-من با مامانم بحثم شده بود... عصبانی بودم... تو چرا همه چیز رو به

خودت میگیری!

حرفش برام قابل قبول نبود و گفتم

-دفاع نکردنت جلو سارینا هم به خود گرفتنه؟ من کتاب هارو آورده

بودم با تو صحبت کنم. به من جلو جمع گفت چرت و پرت میخونی! تو

یک کلمه حرف نزدی!

دستم رو عقب کشیدم .

یه قدم عقب رفتم و گفتم

-برهان... معذرت میخوام... اما اون شب واقعا دلم شکست و حس

حقارت بهم دست داد... من بچه... تو که ۹ سال از من بزرگتر بودی،

میتونستی حرف بزنی کتاب هام چرت نیست... اما حس میکنم تو فقط  
نخواستی کنار من زیر سوال بری و حس کردی اگر سمت منو بگیری،  
کوچیک میشی !

برهان فقط نگاهم کرد.

لب هاش رو به هم فشرد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-نمیتونم بهت اعتماد کنم... خودت اعتمادمو داغون کردی... اگر باز

پشتمو خالی کنی چی؟

تو سکوت، چند لحظه به هم نگاه کردیم .

برهان عصبانی بود .

همیشه آدمی بود که زود عصبی میشد ...

اما هیچوقت خشمش رو به من نبود !

الان هم نمیدونستم خشمش به منه یا به اشتباه خودش... .

چون واضح بود میدونه کارش اشتباه بود !

گره ابروهایش پر رنگ تر شد و گفت

-نمیشه تو از من فرار کنی و بهم فرصت جلب اعتمادتو ندی !

اخم کردم و گفتم

-من فرار نکردم!

-کردی !

اخمم بیشتر شد و گفتم

-باشه... دیگه فرار نمیکنم... هستم... بینم چطور اعتماد منو جلب

میکنی!

لبخند مشکوکی رو لبش نقش بست .

انقدر که من هنگ کردم چرا یهو لبخند زد... .

اما با همون لبخند، سر تکون داد و گفت

-خوبه !

بدون مکث از اتاق بیرون رفت.

من ایستاده بودم.

با دست های عرق کرده ...

و قلبی که تو سرم میزد.

چند لحظه تو همون حال ایستاده بودم .

با اومدن مامان تو قاب در به خودم اومدم.

مامان لبخندی زد و گفت

-بیا حریر... بابات میخواد صیغه محرمیت بخونه!



هنگ گفتم

-صیغه محرمیت؟ الان؟ برای چی؟

مامان متعجب نگاهم کرد و گفت

-وا! یعنی چی برای چی؟ مگه به برهان نگفتی موافقی؟

دهنم باز و بسته شد.

لب زدم

-راجع به چی؟ من... من فقط...

مامان نگران گفت

-یعنی جوابت منفیه برهان دروغ گفت؟ بزار ببینم...

خواست بره بیرون

سریع بازوش رو گرفتم و گفتم

-نه نه... من خودم بهش گفتم بهت فرصت میدم اعتمادم رو جلب

کنی...!

مامان نفس راحتی کشید و گفت

-وای فکر کردم میخواد اذیتت کنه!

نشست رو صندلی و گفت

-حریر تو آخر من رو دق میدی! این بازی ها چیه در میاری؟ حالا

منم خودم دختر ناز داری بودم، اما نه در این حد که هی با دست پس

میزنی با پا پیش میکشی!

از حرف مامان عصبانی شدم .

اما نشد چیزی بگم، چون برهان اومد تو قاب در و گفت

-چیزی شده؟

نگاهش بین ما چرخید و گفت

-نمیای حریر؟

ناخوداگاه کلافه گفتم

-میام!

مامان لبخند معنی داری تحویلیم داد.

یعنی دیدی حق با من بود!

شاکی گفتم

-میام برای صحبت نه صیغه!

برهان متعجب گفت

-منظورت چیه؟

سریع گفتم

-صیغه مال بله برونه! همیشه که همین اول صیغه کنیم!

مامان اینبار واضح تر خندید و گفت

-نگران نباش چیزی از مراسمتون کم نمیشه! زشته الان پدرت گفت

بیاید صیغه، تو رو حرفش حرف بزنی!

برهان به وضوح لبخندش رو خورد و سر تکون داد.

میدونستم همش زیر سر برهانه!

اما نمیفهمیدم تو سرش چیه ...

یاد شخصیت های مورد علاقه برهان تو کتاب ها و فیلم ها افتادم.

برهان همیشه طرفدار پسر بد ماجرا بود ...

یا اونی که در باطن، متفاوت از ظاهرش بود!

ناخودآگاه نگران شدم .

اما همین لحظه، برهان چشمکی تحویلیم داد و گفت

-بریم!

انگار تو سرم بود ...

نمیگم حالا برهان آدم بدیه

اما شک ندارم باطنش، با این پسر مثبت خانواده فرق داره!

باید حتما قبل عقد، اون روی برهان رو میدیدم ...

آهی کشیدم و گفتم

-باشه...

#۲۰

مامان جلو تر رفت.

برهان صبر کرد تا من اول برم و دستش رو به نشونه همراهی پشتم  
گذاشت ...

اما من سریع پا تند کردم.

ناخوداگاه بود که لمس نکند!

تو خانواده ما این حرکت ها مرسوم نبود و برهان برای بار سوم منو  
لمس کرده بود.

شاید بهتره صیغه کنیم ...

چون گویا دست برهان نمیتونه آروم کنارش بمونه!

از این فکر دلم ریخت .

خدایا ...

من اومدم تو این جلسه

که جواب رد بدم!

الان دارم میرم بله بگم تا صیغه کنیم...

چی خلق کردی؟

این آدمیزاد، که یه ساعت رو حرفش نمیمونه!

رسیدیم به سالن

بابا اخم کرده بود.

گویا از این انتظار کشیدن عصبانی بود.

نشستیم و بابا گفت

-چه خبر بود که مونده بودین اونجا!

مامان گفت

-تبادل نظر!

با این حرف رو به پدر برهان گفت

-درستش این بود صیغه رو تو بله برون میخوندیم!

پدر برهان خندید و گفت

-دربند رسومات نباشیم... ما که حرف هامون رو زدیم. اینجوری بچه ها

زودتر میرند سراغ کارها، تا بله برون که هفته دیگه است...

ابروهام بالا پرید.

به بابا نگاه کردم.

حالا درسته پسر خواهرشه

اما انقدر حالا سریع؟

حداقل ۲ هفته دیگه میذاشتن!

بابا سر تکون داد و عمه گفت

-آره، که برسه تا قبل ماه رمضان بچه ها عقد کنن!



دیگه نتونستم ساکت باشم و گفتم

-عمه جون ماه رمضان که سه هفته دیگه !

بابا اینبار به حمایت از من اومد و گفت

-آره خواهر، اگر بخوایم عقد و عروسی با هم بگیریم زوده اینجوری !

قبل اینکه من بخوام تایید کنم، برهان گفت

-دایی خونه برای دکور شدن ۴ یا ۵ ماه زمان میبره !

لبخند زدم و خواستم بگم عیبی نداره عقد و عروسی ۵ ماه دیگه... که

بابا خودش گفت

-اوه اینجوری مدت عقد طولانی میشه ...

به عمه نگاه کرد و گفت

-عید فطر حدود ۲ ماه دیگه، عقد کنن بچه ها! بعد تکمیل خونه،

تاریخ عروسی بذاریم !

با این حرف به مامان هم نگاه کرد.

اصلا به من نگاه نکرد!

برهان گفت

-نمیشه دایی بله برون و عقد رو با هم بگیریم؟ که این وسط درگیر

مراسم دیگه نباشیم و خونه رو تکمیل کنیم؟

دیگه نتونستم ساکت باشم و تا حدودی کلافه گفتم

-از من کسی نظر نمیخواد؟

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت

-مگه الان کاری خلاف نظرت کردیم؟

میخواستم بگم دارید میکنید، اما شوهر عمه گفت

-بگو حریر جان... خودت بگو... عقد کی دوست داری باشه؟

همه نگاه ها او مد سمت من و بدون فکر گفتم

-بعد تموم شدن ترمم...-

#۲۱

تو ذهنم داشتم میگشتم که، کی ترمم تموم میشه؟

اما لبخند پر از رضایت برهان، ذهنم رو بهم می ریخت...

چرا از جوابم انقدر خوشحال بود؟

بابا گفت

-خب ترمت کی تموم میشه؟

نگاهش کردم.

خواستم بگم نمیدونم!

اما ضایع بود ...

برهان از مکث من استفاده کرد و گفت

-وسط ماه رمضان میشه !

سوالی نگاهش کردم.

لبخندش رو خورد.

اون از کجا برنامه ترم منو داشت؟

قبل از اینکه چیزی بگم، بابا گفت

-خوبه پس... الان صیغه کنید برید دنبال کارا، هفته دیگه بله برون...

عقد هم عید فطر!

رو کرد به برهان و گفت

-خونه رو هم تکمیل کنید که به محرم نقشه کارتون!

برهان گفت

-چشم-

به من نگاه کرد .

زود سرمو پایین انداختم .

قاطی کرده بودم ...

من از پله ها اومدم پایین

که بگم نه!

اصلا من تو فکر ازدواج نبودم ...

چی شد؟

نکنه جادویی چیزی شدم؟!

نکنه طلسم دارن؟

چنان شوکه بودم، که نفهمیدم حرف های آخر چی شد .

فقط سر بلند میکردم.

لبخند محو، اما پر از رضایت برهان تنم رو داغ میکرد .

نشستیم پیش بابا

صیغه محرمیت خوند.

رو به برهان همونطور که به علی گفت، بی تعارف گفت

-صیغه رو خوندم دستش رو گرفتی به گناه نیفتید! حواستون باشه !

اون دفعه حس حنا برام مهم نبود...

اما ایندفعه دوست داشتم آب شم برم تو زمین !

عمه سریع گفت

-داداش از برهان چشم پاک تر و ملاحظه گر تر تا حالا پسر دیدی!؟

بردیا سریع گفت

-پس من چی !

همه خندیدن و بحث عوض شد .

برهان آروم از کنارم گفت

-فردا ده صبح میام دنبالت !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-ده صبح؟

سری تکون داد و باز اون لبخند مرموز رو لبش نشست .

ناخوداگاه گفتم

-اگه بابام اجازه بده!

هنوز برهان چیزی نگفته بابا گفت

-من اجازه چی بدم؟

برهان خندید و گفت

-ده صبح پیام دنبال حریر بریم دنبال کارا!

بابا گفت

-فردا پنج شنبه دنبال چه کاری برید؟ باشه شنبه برید آزمایش خون!

خنده ام رو خوردم.

اما برهان فقط مودبانه گفت

-چشم!

خوشم اومد بابا حالشو گرفت.

من اصلا آمادگی نداشتم...

هنور از این موفقیت دل خوش نبودم، که عمه گفت



-داداش یه دو بار باید برن بیرون با هم که! همش نمیشه برن دنبال

کارا... عصر بیاد دنبال حریر شام برن بیرون!

لب هام فشردم اما بابا خندید و گفت

-چشم خواهر... هر چی شما بگی ...

رو کرد به برهان و گفت

-اینم بخاطر مادرت!

برهان خندید و نگاهم کرد.

سرم انداختم پایین، که آرام گفت

-یکی بود میگفت دیگه فرار نمیکنه...

۲۲#

داغ از هیجان و خجالت شدم...

اما جواب برهان رو ندادم .

میترسیدم باز بابا صدامو بشنوه!

عمه اینا کم کم بلند شدن .

رفتن و برهان به چشمک مرموزی تحویلیم داد .

مامان و بابا پشت سر اونا رفتن تو حیاط

منم خودمو با جمع کردن ظرفا سرگرم کردم .

اما خیلی ذهنم درگیر بود... .

حس میکردم افتادم تو عمل انجام شده .

دو دل بودم... .

سر در گم بودم . برهان رو میشناختم .

البته فقط جنبه ای که در مورد کتاب و فیلم و سریال بود !

نه در موارد دیگه ...

ما حتی در مورد کار هم زیاد حرف نزده بودیم .

نمیدونستم دقیقا تو کار در چه مرحله ای هست ...

و اصلا در مورد آینده و کار من چه نظری داره؟

مامان و بابا اومدن تو

راضی بودن .

مامان فقط یه تیکه به من انداخت که نمیخوام نمیخوام، خوب خواستی

ها!

جواب ندادم .

چون واقعا حق با مامان بود .

کارا تموم شد برگشتم اتاق

دراز کشیدم و گوشیم رو چک کردم.

دیدم برهان پیام مستقیم داده به خودم و نوشته

-چه کتابی میخونی!؟

سوالش برام عجیب بود ...

نوشتم

-چطور؟

برام نوشت

-یه کتاب جدیدا خوندم. برام خیلی جالب بود. گفتم اگر وسط کتابی

نیستی فردا برات بیارم!

خوشحال شدم و گفتم.

-آره بیار... اسمش چیه؟

شکلک چشمک فرستاد و گفت

-فردا میفهمی!

همه کاراش مشکوک بود.

نوشتم

-باشه. مرسی!

خواستم گوشی رو بذارم کنار

با چت کردن استرسم بیشتر شده بود...

چون به فردا و به عقد فکر میکردم.

اما برهان دوباره نوشت

-حریر... یه سوال بپرسم؟

استرسم رفت رو هزار...

براش نوشتم

-پرس!

برهان نوشت

-به نظرت من چه طور آدمی هستم؟

فقط به سوالش نگاه کردم.

سردرگمی رو بیشتر کرده بود برام...

مجدد نوشت

-منظورم اینه اگر بخوای در مورد من به کسی بگی، از من با چه

خصوصیاتی یاد میکنی؟

نوشتم

-نمیدونم... باید فکر کنم!

برام نوشت

-خوبه... پس میشه یکم فکر کنی و بهم بگی؟

-آره... اما چرا؟

شکلک چشمک فرستاد و گفت

-میگم بهت... اول تو بگو!

سردرگم نوشتم

-باشه... پس تو هم بگو!

علامت خنده فرستاد و گفت

-باشه فردا بهت میگم!

-چرا الان نمیگی؟ تو هم میخوای فکر کنی؟

برام نوشت

-نه... من قبلا فکر هام رو کردم... میخوام وقتی میگم، نگاهت کنم!

۲۳#

خدای من... درسته همیشه برهان دقیق بود...

تو حرف بین کاراکترها

تو جزئیات شخصیتها

اما...

اما الان انگاریه روی دیگه برهان بود!

هم یه هیجان خوب بهم میداد...

هم یه نگرانی بد!

آدمها میتونن خیلی از چیزی که نشون میدن متفاوت باشن

و برهان...



برهان رو چطور باید میشناختم؟

براش نوشتم

-خوبه پس تا فردا...-

پیام رو فرستادم.

اینترنت گوشی رو سریع قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار ...

باید آرام باشم و تا وقتی با برهان چت میکنم، آرام نیستم.

زمان نمی‌گذشت ...

انگار ساعت ها کش اومده بود.

تا صبح که افتضاح خوابیدم.

هی خواب برهان میدیدم

که بازوم رو میگیره و میخواد منو ببوسه ...

هی تو سرم این بوسه مرور میشد .

با خستگی بیشتر، صبح بیدار شدم

اما صبحانه خوردم، مسکن خوردم و بلاخره ۵ ساعت خوب خوابیدم.

ساعت ۱ بیدار شدم دیدم حنا خونه ماست.

مامان گفت علی نفهمه قضیه برهانو!

برای همین کسی حرفی نزد دیگه...

تا بله برون رسمی، مامان گفت کسی نفهمه بهتره!

با مامان اینا نهار خوردیم و علی و حنا نشسته بودن که تلفن خونه زنگ

خورد.

مامان جواب داد و بعد احوال پرسى گفت

-چشم میگم چک کنه!

فکر کردم با بابا کار دارن

اما مامان رفت آشپزخونه

صدام کرد .

رفتم پیشش

آروم گفتم

-برهان زنگ زد. میگه بهت پیام داده. برو گوشیت رو چک کن!

خواستی بری بیرون هم بگو با دوستت داری میری بیرون!

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم

-بابا که اجازه نمیده ما با کسی بریم بیرون!

مامان آهی کشید و گفت

-بگو میخوای بری کلاس!

عصر پنج شنبه و کلاس!

خیلی مسخره بود...

اما گفتم باشه و رفتم بالا

گوشی رو چک کردم. دوتا پیام از دست رفته داشتم.

اینترنت رو وصل کردم.

برهان کلی پیام داده بود.

پرسیده بود کجا بریم؟

کی بریم!؟

چه خبر و اینا ...

براش نوشتم

-حنا و علی هستن. مامان میگه تا بله بدون کسی نفهمه بهتره.  
نمیدونم کجا بریم. اما یه جوری بریم که من الکی بگم دارم میرم کلاس  
زبان !

برام شکلک خنده فرستاد و گفت

-۴ میام دنبالت !

نوشتم

-۴ که زوده !

-کلاس زبان دیر تر از ۴ عصر، پنج شنبه بابات نمیداره!

راست می گفت.

شکلک خنده فرستادم و گفتم

-باشه... اما کجا بریم؟ ۴ نه تایم نهاره نه شام!

برهان نوشت

-اول بریم خونه منو ببینیم !

پیشنهادش خوب بود

اما نوشتم

-نمیدونم مامان اینا اجازه میدن پیام خونه ات رو ببینم یا نه!

چون عملا تنهایی بودیم و بعید بود بابا با وجود صیغه بذاره...

برهان نوشت

-قرار نیست بفهمن حریر... چیزی نگو...

از حرفش قلبم ریخت.

چیزی نگم؟

من تو پنهان کاری افتضاح بودم...

برهان نوشت

-چهار میبینمت!

۲۴#

چند دقیقه فقط نشستم تا خودمو جمع و جور کنم.

استرس بدی افتاده بود به جونم...

رفتم پایین، یکم دمنوش خوردم آرام شم.

با کسی حرف نزد.

برگشتم بالا

یه مانتو سنتی بلند پوشیدم، که ترکیب سبز سیر و سرخ اناری بود .

با روسری اناری

حجابم رو کامل کردم .

به مژه هام یکم ریمل زدم و برق لب

حس می‌کردم خیلی متفاوت شدم.

در حالی که تیپ عادی من بود ..

کیفم رو برداشتم.

الکی دوتا کتاب زبان هم گرفتم.

برهان پیام داد جلو دره...

رفتم پایین و گفتم

-من میرم کلاس زبان... فعلا!

خواستم برم بیرون که حنا گفت

-حریر ...

برگشتم سمتش که گفت

-پیاده می‌خواهی بری؟



به جا کلیدی اشاره کرد و گفت

-سوئیچ نگرفتی !

لبخندی زدم و گفتم

-آره قدم میزنم. نزدیکه !

ابروهاش پرید بالا

اما منم زود زدم بیرون...

برهان کمی جلو تر ایستاده بود .

پا تند کردم سمت ماشینش و سریع سوار شدم .

برگشتم سمتش و سلام کردم.

ابروهاش بالا پرید و گفت

-چرا نفس نفس میزنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-سلام... نزدیک بود لو برم !

برگشتم سمت صندلی عقب تا کتاب هامو بذارم رو صندلی، که برهان

دستش رو گذاشت رو پام و گفت

-حالا مگه چی هست که لو بری... خواستیم قبل بله برون صیغه کنیم.

به کسی چه !

از تماس دستش، زود برگشتم سمت جلو

طوری که کتابهام نزدیک بود بیفته !

پام رو کشیدم کنار و به بهانه بستن کمربند، خودم رو جا به جا کردم و

گفتم

-چمیدونم... ماما دیگه... خوبی؟

خندید .

دوباره دستش نشست رو پام و آروم زد به رون پام و گفت

-خوبم... حالا که تو کنارمی بهتر هم شدم. تو چطوری؟

با این حرف راه افتاد .

نمیدونستم چکار کنم ...

تا دستش بود

من انگار قفل بودم .

دستش رو برداشت دنده رو عوض کنه

نفس گرفت و گفتم

-خوبم... کجا داریم میریم؟

چشمکی زد و گفت

-خونمون عروس خانم!

از حرفش بیشتر دلم ریخت و بی اختیار گفتم

-من هنوز باورم نمیشه تو اومدی خواستگاری من!

خندید و گفت

-اما من یه ساله که منتظرش بودم...

باز دستش نشست رو پام

فشار ریزی به پام داد و گفت

-راستی کتاب رو برات آوردم! تو داشبرده!

برای فرار از لمس دستش، زود خم شدم.

کتاب رو از داشبورد برداشتم تا بحث رو عوض کنم

اما با دیدن طرح جلدش، آب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

درسته طرح جلد هات و سکسی رو کتاب های زبان اصلی دیده

بودم ...

اما هیچوقت چنین کتابی هایی رو با برهان رد و بدل نکرده بودم!

۲۵#

سریع سرفه ام رو قطع کردم

گلم رو صاف کردم و برهان گفتم

-این جدید کتاب آلیس جونزه. نویسنده هزارتو اسرارآمیز

سری تکون دادم و عنوان کتاب خوندم

-من بدون سانسور!

برهان گفتم و هوم و به جلد کتاب نگاه کردم

پشت یه زن و یه مرد بود

مرد پایین تنه اش فقط لباس داشت

زن هم از شونه تا پایین باسنش تو تاریکی مشخص بود با لباس حریر

شبهه لباس خواب به رنگ مشکی و دست هایی که با دستبند پشت

سرش بسته شده بود

اما نکته بدتر

شلاق تو دست چپ مرد بود

و دست راستش که رو باسن زن بود

برهان گفت

-من تو روزنامه پیچیدم که مامان جلدشو نبینه

انگار من هرچی سعی داشتم به روی خودم نیار جلد چیه

برهان بیخیال نمیشد

دهنم باز نمیشد چیزی بگم

کتاب گذاشتم کنار کتاب های زبانم و گفتم

-منم همین کار میکنم

برهان هوم گفت

جلو در یه ساختمون ایستاد و گفت

-حاضری برای دیدن خونه

نگران گفتم

-کسی هست تو خونه؟

برهان با تعجب نگاهم کرد و گفت

-منظورت چیه؟

آروم گفتم

-منظورم کسی برای باز سازی

برهان خندید و گفت

-اها... نه ... بیا خودمونیم... راحت باش

با این حرف پیاده شد

منم پیاده شدم

اما اگر کسی بود راحت تر بودم

برهان اومد پیشم

سریع دستش نشست تو گودی کمرم ک منو به سمت خونه برد

دوست داشتم بگم باور کن دستتو نداری پشتم هم میام

اما زبونم بند اومده بود

برهان کلید انداخت

در اصلی ساختمون باز کرد و گفت



-ریموت پارکینگرو ندارم هنوز.. اما پارکینگ ما این دوتااست

زیر لب گفتم

-خوبه دوتا پارکینگ داره

هومی گفت و در آسانسور باز کرد

دستش دوباره پشتم نشست و منو برد تو آسانسور

اینبار نزدیک تر به من بود و دستش هم پشتم

یه جورایی انگار اروم اروم داشتم تو بغلش میرفتم

رسیدیم طبقه پنجم

برهان در تنها واحد طبقه پنج رو باز کرد و گفت

-چهار طبقه پایین دو واحدی هستن هر کدوم ۷۰ متر

۲ طبقه بالا واحد های ۱۴۰ متری هستن

کنار ایستاد

من وارد شدم و برهان پشت سرم

در رو بست

آروم رفتم جلو

نگاهم تو کل سالن چرخید که گرمای بدن برهان پشتم حس کردم

کامل پشتم ایستاد

از پشت بغلم کرد

یه دستش بالای سینه ام و یه دستش دور کمرم حلقه شد

منو کشید سمت خودش

بدنم به بدنش فشرده شد

تو گوشم گفت

-داشتم دیوونه میشدم برای داشتنت...

۲۶#

شوکه بودم.

شوکه و سردرگم ...

\*\*\*

رمان حریر و حرارت به نویسندگی بنفشه و رعنا جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است. نویسندۀ آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.